

خدا جون سلام به روی ماهت...

موریگان کرو و بازار مخوف



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دوريگانا کيو

وبازار خوف

جسيکا تاونزند مروا باقريان

سرشناسه: تاوونزند، جسیکا، ۱۹۸۵ - م. Townsend, Jessica
عنوان و نام پدیدآور: مورینگان کرو و بازار مخوف / جسیکا تاوونزند؛ مترجم مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۱۳ ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۹-۰
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Wundersmith: the calling of Morrigan Crow, c2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV۱
رده‌بندی دیوئی: ۲۳۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۸۱۸۵
۷۱۰۱۰۱



انتشارات پرتقال

مورینگان کرو و بازار مخوف

نویسنده: جسیکا تاوونزند

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: فرزین سوری

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۹-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: واژه پرداز اندیشه

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



WUNDERSMITH

The CALLING of MORRIGAN CROW
(NEVERMOOR #2)

Copyright © 2018 by Jessica Townsend

Published by arrangement with The Bent Agency and
Asli Karasuli Telif Haklari Ajansi

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب WUNDERSMITH The CALLING of MORRIGAN CROW
(NEVERMOOR #2)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل یک

لیفارسای بالدار

شب آخر زمستان یکم



موریگان کرو^۱ از ریل چتری پایین پرید، دندان‌هایش به هم می‌خورد و دست‌هایش دور چتر برزنتی‌اش یخ بسته بود. باد مثل شلاق به موهایش زده و بدجور آشفته‌اش کرده بود. نهایت سعی‌اش را کرد تا مویش را مرتب کند و هم‌زمان بدو بدو رفت تا از پشتیبانش که چند متر از او جلو زده بود و با شتاب در خیابان اصلی و شلوغ محله‌ی بوهمی^۲ پیش می‌رفت جا نماند.

موریگان صدایش زد: «صبر کن!» و با زور و فشار از میان یک گله زن که پیراهن‌های ساتن و شنل‌های مخملی باشکوه به تن داشتند گذشت. «ژوپیتتر، یواش‌تر برو.»

ژوپیتتر نورث^۳ رویش را برگرداند اما از حرکت نایستاد. «نمی‌تونم یواش‌تر برم، موگ. از دست من خارجه. برسون خودت رو.» و با کله دوید وسط انبوه عابرین پیاده و گاری و کالسکه‌های اسبی و درشکه‌های موتوردار و دوباره غیبش زد.

1- Morrigan Crow

2- Bohemian District

3- Jupiter North

موریگان تند و تند دنبالش رفت و به ابری از دود لاجوردی‌رنگ با بوی شیرین و حال‌خراب‌کن برخورد که زنی با سرانگشت‌های آبی و یک لیوان نوشیدنی در دستش، مستقیم توی صورت او فوت کرده بود.

موریگان سرفه کرد و با دست دود را کنار زد. «آه، گندش بززن.» برای یک لحظه، پشت غبار دود ژوپیترا گم کرد، اما بعد چشمش خورد به نوک کله‌ی سرخش که میان جمعیت بالا و پایین می‌شد. دوید تا به او برسد.

پشت سرش صدای جیغ زن انگشت‌آبی را شنید: «بچه! عزیزم، نگاه کن... یه بچه، اون هم اینجا توی بوهمیا. وحشتناکه!»

«نگران نباش عزیزم. احتمالاً بخشی از یه نمایشه.»

«اوه، البته. چه نوآورانه!»

موریگان دلش می‌خواست لحظه‌ای بایستد و نگاهی به دور و بر بیندازد. تا قبل از آن هیچ‌وقت آن قسمت از نورمور^۱ را ندیده بود. اگر از گم کردن ژوپیترا توی جمعیت نمی‌ترسید، با دیدن خیابان‌های پهنی که دو طرفشان پر بود از تالار و تماشاخانه و سالن کنسرت و کپه کپه چراغ‌های روشن و نئونی، ذوق می‌کرد. مردم با لباس‌های پلوخوریشان از داخل کالسکه‌ها بیرون ریختند و از درهای تماشاخانه‌ی بزرگ به داخل راهنمایی شدند. جازن‌ها داد می‌زدند و آواز می‌خواندند و مشتری‌ها را به قهوه‌خانه‌های پرچنجال دعوت می‌کردند. بعضی رستوران‌ها از بس مشتری داشتند که میزهایشان تا پیاده‌رو هم کشیده شده و تمام صندلی‌هایشان پُر بود، حتی در آن شب یخبندان، آخرین شب زمستان.

موریگان بالاخره خودش را رساند به ژوپیترا که دم شلوغ‌ترین و زیباترین ساختمان خیابان منتظرش ایستاده بود. ساختمان درخشانی از جنس مرمر سفید و طلا که به نظر موریگان هم به کلیسای جامع شبیه بود و هم به کیک عروسی. بر تابلوی روشن سردرش نوشته بود:

1- Nevermoor

تالار موسیقی دلفیان نو^۱ تقدیم می‌کند

جی جی گرند^۲

9

پنج فقیرزاده

موریگان نفس نفس زنان گفت: «می‌خوایم بریم... این تو؟» پهلویش بدجوری تیر کشید.

ژوپیتر گفت: «کجا، اینجا؟» نگاه تحقیرآمیزی به بالا انداخت. «معلومه که نه. از جونم که سیر نشدم.»

پشت سرش را پایید و موریگان را برد داخل کوچه‌ای که پشت دلفیان نو بود و از جمعیت دور شدند. کوچه از بس باریک بود که مجبور بودند پشت هم راه بروند و از روی آت‌و‌آشغال‌هایی که معلوم نبود چه هستند و آجرهایی که از دیوارها شل شده و افتاده بودند رد شوند. کوچه اصلاً نور نداشت. بوی شدید چیز ناجوری می‌آمد که هرچه جلوتر می‌رفتند شدیدتر می‌شد، مثل بوی تخم‌مرغ گندیده یا لاشه‌ی آنیمال، یا شاید هم هر دو.

موریگان دهان و دماغش را با دست پوشاند. بو از بس زننده بود که باید به‌زور جلوی استفراغش را می‌گرفت. بیش از هر چیزی دلش می‌خواست دور بزند و برگردد، اما ژوپیتر همان‌جور پشت سرش راه می‌آمد و او را جلو می‌فرستاد. به انتهای کوچه که نزدیک شدند ژوپیتر گفت: «وایسا، این...؟ نه. وایسا، این یکی...؟»

موریگان سرش را برگرداند و دید ژوپیتر دارد قسمتی از دیوار را واریسی می‌کند که هیچ فرقی با بقیه‌ی قسمت‌ها ندارد. آرام با نوک انگشت ملاط‌بین آجرها را فشار داد، خم شد و بو کشید، بعد برای امتحان به آن زبان زد. موریگان با آشفتنگی نگاهی به او انداخت و گفت: «اه اه، نکن. این چه کاریه؟»

1- New Delphian

2- Gigi Grand

ژوپیتراولش چیزی نگفت. لحظه‌ای به دیوار خیره شد، پیشانی‌اش را چین انداخت و بعد به باریکه‌ی آسمان پرستاره‌ی بین دو ساختمان نگاه کرد. «هممم. حدسم درست بود. تو حسش می‌کنی؟»
«چی رو؟»

ژوپیترا دست مورینگان را گرفت و به دیوار فشار داد. «چشم‌ها رو ببند.» مورینگان چشمانش را بست. حس حماقت می‌کرد. گاهی نمی‌شد درست تشخیص داد که ژوپیترا شوخی‌اش گرفته یا جدی است. اما در آن شب به‌خصوص حدس زد که دارد سربه‌سرش می‌گذارد. ناسلامتی شب تولدش بود. درست است که ژوپیترا قول داده بود خبری از غافلگیری نباشد، اما هیچ از او بعید نبود شیرین‌کاری مفصل و خجالت‌آوری راه بیندازد که ختم شود به سالنی پر از آدم درحال خواندن آواز «تولدت مبارک». مورینگان تا خواست این حدسش را به زبان بیاورد...

«اوه!» نوک انگشتش گزگز ریز و نامحسوسی کرد و همه‌هی گنگی در گوشش پیچید. «اوه.»

ژوپیترا مچش را گرفت و کمی از دیوار عقب کشید. مورینگان حس کرد دستش مقاومت می‌کند، انگار آجرها آهنربا داشتند و نمی‌خواستند او را رها کنند. مورینگان پرسید: «این دیگه چیه؟»

ژوپیترا زیر لب گفت: «یه جور حقه. دنبالم بیا.» به عقب خم شد و یک پایش را روی آجر دیوار گذاشت، بعد پای دیگرش را. بعد، عین آب خوردن قانون گرانس را نقض کرد و رو به بالا روی دیوار به راه رفتن ادامه داد. خودش را خم کرده بود تا سرش به آن طرف کوچه نخورد.

مورینگان یک لحظه در سکوت حاج و واج نگاهش کرد. بعد به خودش تکانی داد. هرچه نباشد، حالا دیگر یک نورموری به حساب می‌آمد. از ساکنین دائمی هتل دئوکالیون^۱ و تازه عضو کانون واندروس^۲ هم بود. دیگر واقعاً هر

1- Hotel Deucalion

2- Wondrous Society

وقت اوضاع آن روی عجیب و غریبش را نشان می‌داد نباید تعجب می‌کرد. نفس عمیقی کشید (باز هم نزدیک بود از بوی گند بالا بیاورد) و حرکات ژوپیترا را موبه‌مو تقلید کرد. همین‌که هر دو پایش روی دیوار قرار گرفتند تعادل دنیا در هم ریخت و بعد دوباره راست و مستقیم شد، جوری که مورینگان کاملاً احساس راحتی می‌کرد. آن بوی وحشتناک بلافاصله از بین رفت و جایش را هوای سرد و تازه‌ی شب گرفت. یک‌دفعه، قدم زدن در کوچه‌ای که آسمان پیش رویش گسترده می‌شد تبدیل شد به عادی‌ترین کار دنیا. مورینگان خنده‌اش گرفت.

وقتی از کوچه‌ی عمودی بیرون آمدند، دنیا دوباره تکان شدیدی خورد و یک بار دیگر مثل اولش راست شد.

آن‌جور که مورینگان انتظار داشت به پشت‌بام نرسیدند، بلکه از یک کوچه‌ی دیگر سر در آوردند. این یکی شلوغ و پرصدا و غرق در نور سبز چرکین بود. مورینگان و ژوپیترا ایستادند ته صفِ درازی از آدم‌های ذوق‌زده که یک طناب مخملی جلوییشان را گرفته بود. حس و حالشان واگیر داشت؛ مورینگان هم کمی هیجان برش داشت و روی نوک پا ایستاد تا ببیند برای چه صف بسته‌اند. آن جلو جلوها، به درِ آبی رنگ‌پریده و کهنه‌ای یک تابلوی دست‌نویس شلخته وصل بود:

تالار موسیقی دلفیان قدیم

ورودی پشت صحنه

امشب: لیفارسای بال‌دار

مورینگان پرسید: «لیفارسای بال‌دار کیه؟»

ژوپیترا جوابش را نداد. با تکان سر به مورینگان حالی کرد که دنبالش برود. بعد راهش را کشید و یک‌راست رفت جلوی صف، جایی که زنی با

قیافه‌ای بی‌حوصله داشت اسامی را از روی فهرست خط می‌زد. زن سر تا پا سیاه پوشیده بود، از چکمه‌های سنگینش گرفته تا گوش‌گیر پشمینی که دور گردنش آویزان بود. (موریگان از تپیش خوشش آمد.)

زن بی‌آن‌که سرش را بلند کند گفت: «صف اونجاست. عکاسی ممنوع. در ضمن تا اجرا تموم نشه از امضا خبری نیست.»

ژوپیتر گفت: «متأسفانه من نمی‌تونم این‌همه منتظر بمونم. موردی نداره الان همین جور یواشکی برم داخل؟»

زن آه کشید و نگاه سرسری و بی‌تفاوتی به او انداخت. با دهان نیمه‌باز آدامس می‌جوید: «اسم؟»

«ژوپیتر نورث.»

«نیستی توی فهرست.»

«نه. منظورم اینه که، بله. می‌دونم. امیدوار بودم شما بتونید برام چاره‌ای پیدا کنید.» این را که گفت از لای ریش قرمزش نیشش را باز کرد و به سنجاق کوچولوی روی یقه‌اش ضربه‌ی ریزی زد.

موریگان جا خورد. خبر داشت که مردم نورمور اعضای کانون درجه‌یک واندروس را تحسین می‌کنند و اغلب رفتاری که با آن‌ها می‌شود جوری است که شهروندان عادی باید به خواب بینند، ولی قبلاً هیچ‌وقت ندیده بود ژوپیتر سعی کند آن‌قدر تابلو از «امتیاز سنجاقی» اش استفاده کند. برایش سؤال شد که یعنی ژوپیتر زیاد از این کارها می‌کند؟

زن خوشش نیامد، که به نظر موریگان کاملاً قابل درک بود. اول نگاه چپی به و کوچولوی طلایی انداخت و بعد چشم‌هایش را با آن خط چشم کلفت و براق به صورت امیدوار ژوپیتر دوخت. «نیستی توی فهرست.»

ژوپیتر گفت: «خودش دوست داره من رو ببینه‌ها.»

لب بالای زن تابی برداشت و دهانی پر از دندان‌های الماس‌نشان را نمایان کرد. «ثابت کن.»

ژوپیتتر سرش را کج کرد و یک ابرویش را بالا انداخت. زن هم با بی‌حوصلگی عیناً ادای ژوپیتتر را درآورد. آخرسر ژوپیتتر آهی کشید و دست کرد توی پالتوییش و یک پرِ مشک‌کی که رگه‌های طلایی داشت بیرون کشید و لای انگشتانش یک بار و دوبار چرخاند.

چشم‌های زن کمی گرد شد. دهانش باز ماند و موریگان توانست تکه آدامس بادکنکی آبی کمرنگ را لای دندان‌هایش ببیند. زن به صفی که پشت سر ژوپیتتر دراز و درازتر می‌شد نگاه مضطربی انداخت و درِ رنگ و رو رفته‌ی آبی را فشار داد و باز کرد. سرش را جنباند و اشاره کرد که هر دو بروند داخل. «بجنبید پس. پنج دقیقه به اجرا مونده.»

پشت صحنه‌ی دلفیان قدیم تاریک بود. همان جور که عوامل سیاه‌پوش پشت‌صحنه بی‌صدا و فعال این طرف و آن طرف می‌رفتند، جو ساکت و پرائنتظاری حاکم بود.

موریگان پچ‌پچ‌کنان پرسید: «اون پره چی بود؟»
ژوپیتتر قدری دلخور زیر لبی گفت: «ظاهراً که یه چیز قابل قبول‌تر از سنجاق.»
یکی از گوش‌گیرهایی را که از صندوقی با برچسب عوامل صحنه کش رفته بود به موریگان داد. «بگیر، این هارو بذار روی گوشت. می‌خواد بخونه.»
موریگان پرسید: «کی؟ منظورت اون... آقا بال‌داره‌ست؟»
«لیفارسا، بله.» یک دستش را لای موهای قرمزش کشید و موریگان از این حرکتش فهمید که مضطرب است.

«خب می‌خوام بشنوم.»

«نه باور کن که بهتره نشنوی.» ژوپیتتر از همان جا که ایستاده بودند از لای پرده به تماشاگران آن سمت نگاه کرد و موریگان هم دزدکی نگاهی انداخت.
«بهتره هیچ‌وقت صدای آواز امثال اون رو نشنوی، موگ.»
«چرا نه؟»

ژوپیتتر گفت: «چون قشنگ‌ترین صداییه که به عمرت می‌شنوی. صداش قسمتی از مغز آدم رو تحریک می‌کنه که یه آرامش کامل و خدشه‌ناپذیر به وجود می‌آره، یعنی بهترین حس ممکن. یادت می‌ندازه که تو یه انسان به‌تمام‌معنایی، کامل و بی‌نقص و هرچی رو که می‌خوای و نیاز داری خودت داری. تنهایی و غم تبدیل می‌شن به‌خاطره‌ای دور. قلبت لبریز می‌شه و این احساس بهت دست می‌ده که دنیا دیگه هرگز ناامیدت نمی‌کنه.»

موریگان با لحن یکنواختی گفت: «وای که چقدر ترسیدم!»
ژوپیتتر که قیافه‌اش جدی شده بود سر حرفش ماند و گفت: «جداً ترسناکه. چون زودگذره. چون لیفارسا نمی‌تونه تا ابد به خوندن ادامه بده و وقتی دست از خوندن بکشه بالاخره اون حس خوشبختی تمام و کمال محو می‌شه. اون وقت تو، اینجا توی دنیای واقعی با این‌همه سختی و نقص و آلودگی رها می‌شی. خیلی غیرقابل‌تحمل می‌شه و بدجور احساس پوچی بهت دست می‌ده. حس می‌کنی زندگیت از حرکت ایستاده. انگار توی یه حباب گیر افتادی درحالی‌که بقیه‌ی مردم دنیا دور و برت دارن به زندگیشون می‌رسن. آدم‌های اون بیرون رو می‌بینی؟» کمی پرده را کنار کشید و دوباره به تماشاچیان نگاه کردند.

دریایی از صورت‌هایی که با نور جایگاه ویژه‌ی خالی نوازندگان روشن شده بود و همه یک حالت داشتند - مشتاق اما یک‌جورهایی توخالی. انگار چیزی کم داشتند. ناقص بودند. ناقص. ژوپیتتر حرفش را از سر گرفت: «اونا حامی هنر نیستن. اینجا نیومدن که از یه اجرای استادانه لذت ببرن.» به موریگان نگاه کرد و یواش گفت: «معتادن، موگ. دونه به دونه‌شون. اومدن اینجا به‌خاطر اعتیاد به صدای اون.»

موریگان با دقت به آن چهره‌های گرسنه نگاه کرد و حس کرد سرمای در وجودش می‌خزد.

صدای زنانه‌ای فضا را در هم شکست. تماشاچیان ساکت شدند.

«خانم‌ها و آقایان! این شما و این صدمین شب اجرای فوق‌العاده و پرشکوه او در دلفیان قدیم... یکه و بی‌همتا، آسمانی و ملکوتی...» صدای بلندش در حد زمزمه‌ای نمایشی فرو افتاد. «لیفارسا! تشویقش کنید!»

سکوت بلافاصله از هم پاشید. تالار موسیقی با کف و سوت و جیغ مردم از سروصداهای شادمانه منفجر شد. ژوپیترا با آرنج به پهلو مورینگان کوبید و مورینگان فوری گوش‌گیرش را محکم روی گوشش گذاشت. گوش‌گیر ریزترین صداها را هم خفه کرد، برای همین تنها چیزی که مورینگان می‌توانست بشنود صدای جریان خون در گوش‌هایش بود. می‌دانست برای تماشای نمایش نیامده‌اند. کار خیلی مهم‌تری داشتند، ولی با وجود این... راستش یک‌ذره اعصاب‌خردکن بود.

جای تاریکی تالار را پرتویی طلایی‌رنگ گرفت. نور چشم مورینگان را زد. بالای سر جمعیت، آن بالاها سمت سقف، وسط جایگاه ویژه، نور نورافکن روی مردی افتاد با چنان زیبایی فرازمینی و عجیبی که راستی راستی نفس مورینگان را بند آورد.

لیفارسا با دو بال قدرتمند و پرزور بالای سر همه وسط هوا معلق بود؛ پرهایی به سیاهی شب، با رگه‌هایی از طلای رنگ‌رنگ و درخشنده که از میان دو کتفش بیرون زده بودند و آرام و موزون باز و بسته می‌شدند. پهنای بالش کم کم به سه متر می‌رسید. بدنش قوی و عضلانی اما انعطاف‌پذیر بود. و پوست سرمه‌ای تیره‌اش رگه‌های طلایی‌رنگ داشت، مثل گلدان سیاه شکسته‌ای که تکه‌هایش را با فلزات گرانبها دوباره به هم چسبانده باشند.

لیفارسا رو به پایین به تماشاچیان نگاه کرد و کنجکاو نگاهش هم‌زمان هم سرد بود و هم مهربان. آدم‌ها در سر تا سر تالار، سرها را بالا گرفته و به لیفارسا چشم دوخته بودند. گریه می‌کردند و می‌لرزیدند و برای حفظ آرامشان سفت همدیگر را چسبیده بودند. چندتایی از تماشاچیان درجا کف تالار موسیقی غش کردند. مورینگان بی‌اختیار فکر کرد دیگر دارند پیازداغش

را زیاد می‌کنند. آخر او هنوز حتی دهانش را هم باز نکرده بود که آواز بخواند.
بعد دهان باز کرد.
تماشاجی‌ها خشکشان زد.
و به نظر آمد که ممکن است دیگر هیچ‌وقت دوباره تکان نخورند.
آرامشی ساکن و جاودان مثل برف فرود آمد.

* * *

موریگان می‌توانست تمام شب همان جا کنار صحنه چمباتمه بماند و این منظره‌ی عجیب و آرام را تماشا کند... اما ژوپیتر بعد از چند دقیقه حوصله‌اش سر رفت. (موریگان پیش خودش فکر کرد، طبق معمول.)
آن ته‌ته‌های پشت‌صحنه‌ی تاریک و دودآلود، ژوپیتر اتاق گریم لیفارسا را پیدا کرد و دوتایی با موریگان خودشان را دعوت کردند داخل تا آنجا منتظر لیفارسا بمانند. وقتی در فولادی اتاق کامل بسته شد ژوپیتر تازه اشاره داد که دیگر خطری نیست و می‌توانند گوش‌گیرها را بردارند.
موریگان دورتادور اتاق گریم را ورنانداز کرد و دماغش را چین انداخت. از در و دیوارش آت‌و‌آشغال می‌ریخت. قوطی و بطری‌های خالی همه‌جا پخش‌وپلا بود. جعبه‌های شکلات نیم‌خورده و یک عالم‌گلدان پر از گل‌های پژمرده و نیمه‌پژمرده روی زمین، روی میز گریم و روی صندلی تلنبار شده بودند و بوی نای لباس‌های نشسته می‌آمد. لیفارسا موجود کر و کثیفی بود.
موریگان از تعجب پوزخند زد. «تو مطمئنی اتاق رو درست اومدیم؟»
«هممم. بله متأسفانه.»

ژوپیتر با احتیاط چند قلم از آشغال‌ها را برداشت و توی سطل زباله انداخت تا روی مبل برای نشستن موریگان جا باز کند... آن وقت دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چهل دقیقه‌ی بعد را به تمیزکاری و رفت و روب گذراند و تا جایی که از دستش برمی‌آمد نتوانست آنجا را قابل سکونت کند. از موریگان کمک نخواست و موریگان هم تعارف نکرد. حاضر نبود در آن

منشأً خطر و مرض دست به سیاه و سفید بزند.
ژوپیتتر همان جور که کار می کرد گفت: «گوش کن موگ. حالت چطوره؟
خوبی؟ خوشحالی؟ آرومی؟»

موریگان اخمش توی هم رفت. تا قبل از اینکه ژوپیتتر بپرسد آرام است یا نه کاملاً آرام بود. هیچ وقت هیچ کس از کسی نمی پرسد که آرام است یا نه، مگر اینکه دلیلی برای آرام نبودن وجود داشته باشد. چشمش را تنگ کرد.
«چطور؟ چیزی شده؟»

ژوپیتتر جواب داد: «هیچی نیست.» اما صدایش یک مقدار نازک و تدافعی شده بود. «هیچی هیچی. فقط... وقتی کسی مثل لیفارسا رو ملاقات می کنی، مهمه که حالت خوب باشه.»
«چرا؟»

«چون آدمهایی مثل لیفارسا احساسات آدمهای دیگه رو... جذب می کنن. اممم، واقعاً زشته که وقتی غمگین و عصبانی هستی بیای دیدن این آدمها، چون بهر حال باعث می شی حالشون بد شه و روزشون خراب شه. و صاف و پوست کنده بگم که ما نمی خوایم لیفارسا حالش بد باشه. خیلی خیلی مهمه. پس، اممم.... حالت چطوره؟»

موریگان نیشش را گوش تا گوش باز کرد و دو انگشت شستش را بالا گرفت. ژوپیتتر کمی نگران شد و آهسته گفت: «پس این طور. باشه. از هیچی بهتره.» صدایی از سیستم صوتی پشت صحنه در آمد و وقفه ای بیست دقیقه ای اعلام کرد و چند لحظه بعد در اتاق گریم محکم باز شد. ستاره ای نمایش با غرور به داخل قدم برداشت. خیس عرق بود و بال هایش را پشتش جمع کرده بود. مستقیم رفت طرف چرخ دستی پر از شیشه های قهوه ای جرینگ جرینگ کن نوشیدنی و برای خودش لیوان کوچکی از چیزی کهربایی رنگ ریخت. بعد یک لیوان دیگه. نیمه های لیوان دومش بود که بالاخره دوزاری اش افتاد در اتاق تنها نیست.

زل زد به ژوپیتر و ته لیوانش را سر کشید.
بالاخره پرسید: «گمشده پیدا کردی عزیز؟» سرش را رو به موریگان کج کرد. حتی وقت صحبت کردن هم صدایش بم و آهنگین بود. شنیدنش باعث شد چیزی مثل دلتنگی یا غربت یا حسرت درست ته گلوی موریگان را بسوزاند. موریگان آب دهانش را به زحمت قورت داد.
ژوپیتر پوزخند زد. «موریگان کرو، ایشون لیفارسای بال داره. آواز خوندنش محشره.»

موریگان زبان باز کرد: «باعث افت...»
لیفارسا جلوییش درآمد و گفت: «افتخار از ماست.» دستش را بی هوا دور اتاق تکان داد. «نمی دونستم امشب قراره مهمون بیاد. شرمنده که اینجا چیز زیادی ندارم، ولی...» به چرخ دستی اشاره کرد. «از خودتون پذیرایی کنید.»
ژوپیتر گفت: «ما نیومدیم مهمونی، دوست قدیمی. یه خواهشی ازت داشتم. یه مقدار اضطراریه.»

لیفارسا خودش را تلمپی انداخت روی یک مبل تک نفره و پاهایش را از روی دسته اش آویزان کرد و تاب داد. با اوقات تلخی به لیوان توی دستش خیره شد. بال هایش جنبیدند و دوباره خودبه خود مرتب شدند و مثل شنل پر بزرگی پشت مبل پهن شدند. صاف و نرم بودند و پره‌های زیرشان کرک مانند بود. موریگان به زور توانست جلوی خودش را بگیرد که دست دراز نکند و نوازشش نکند. با خودش فکر کرد، ضایع می شم.

لیفارسا گفت: «حدس می زدم برای احوالپرسی نیومده باشی. کم پیدا شدی، دوست قدیمی. از تابستان یازدهم تا حالا گذرت این طرفها نیفتاده. می دونی که شب افتتاحیه‌ی باشکوه من رو از دست دادی؟»
«شرمندهم. گل‌هایی که برات فرستادم به دستت رسید؟»
لیفارسا با بد اخلاقی شانه بالا انداخت. «نخیر. نمی دونم. شاید. خیلی‌ها برام گل می فرستن.»

موریگان شک نداشت که لیفارسا از عمد می‌خواهد حال ژوپیترا بگیرد، اما خود موریگان هم بی‌اختیار حالش گرفته شد. هیچ‌وقت توی عمرش لیفارسا را ندیده بود اما حتی تصور ناراحتی‌اش هم برایش غیرقابل تحمل بود. عجیب دلش می‌خواست به لیفارسا چیزی بدهد، بیسکویت، یا یک هاپوی بامزه. یا هرچیزی که دلش را شاد کند.

ژوپیترا طومار کاغذی پاره‌پوره و خودکاری از جیب پالتویش بیرون آورد و آن‌ها را بدون هیچ حرفی رو به دوستش گرفت. لیفارسا توجه نکرد. ژوپیترا گفت: «می‌دونم نامه‌م به دستت رسیده.»

لیفارسا لیوان توی دستش را چرخاند و حرف نزد. ژوپیترا ساده‌دلانه با دست دراز خواهش کرد: «می‌شه این لطف رو بهم بکنی؟ لطفاً.»

لیفارسا شانه بالا انداخت. «چرا باید همچین کاری بکنم؟» ژوپیترا اعتراف کرد: «هیچ دلیل منطقی‌ای به ذهنم نمی‌رسه. اما امیدوارم به‌هرحال انجامش بدی.»

لیفارسا حالا دیگر داشت موریگان را برانداز می‌کرد. چهره‌اش محتاط و گرفته بود. «فقط یک چیز به ذهنم می‌رسه که بتونه ژوپیترا نورث بزرگ رو به فکر پشتیبان شدن بندازه.» یک قلب از نوشیدنی‌اش خورد و نگاه خیره‌اش را رو به ژوپیترا برگرداند. «خواهش می‌کنم اگر اشتباه می‌کنم بی‌تعارف بگو.» موریگان هم به پشتیبانش نگاه کرد. سه‌تایی در سکوتی ساکن و عذاب‌آور نشستند. سکوتی که ظاهراً لیفارسا آن را یک‌جور تأیید برداشت کرد.

زمزمه کرد: «واندرسمیت.» آه عمیقی سر داد و با خستگی دستی روی صورتش کشید و طومار را از دست ژوپیترا قاپید. خودکار را ندیده گرفت. «تو عزیزترین دوست منی و بزرگ‌ترین احمقی که به عمرم شناختم. پس بله، معلومه که قولنامه‌ی امنیتی مسخره‌ت رو امضا می‌کنم. هرچند که چیز به‌دردنخوریه. واندراسمیت، چه غلطاً. مضحک.»